

به نام خالق کلمات

آتنا، راویِ دیوانه

داستانی از محمد جواد حسنی نژاد



داستان:

من آتنا و از هر چی مرد متنفر.

یه دختر، بیست و دو ساله.

الان داخل یه سوله قدیمی تو بیابونای اطراف شهر هستم با نه تا از مردایی که ازشون متنفرم.

روی نه تا صندلی آهنی نشوندمشون و پاهاشون رو به همون صندلی و دستاشون رو به همدیگه بستم.

همین امروز صبح آوردیمشون اینجا، من و سه تا از بهترین دختر های دنیا که با من میشیم چهار عدد ملکه.

ملکه های مسلح.

هر کدوم از این عوضی هایی که اینجا به نوعی قلب من رو شکستن.

اولین نفرشون همون مرد چاق روی راس خطه. اسمش اصغره بهش میگن حاج اصغره ... اون پدر ناتنی منه.

خیلی پولداره، مامانم بعد از طلاق گرفتن از بابام به همین خاطر باهاش ازدواج کرد. سنش خیلی بالاس ولی چون نون حروم تو این دنیایه لعنتی خوب به آدم میسازه ... حاج اصغر شبیه به یه مرد چهل سالس.

مامانم رو خیلی میزد ... من رو هم همینطور. بیچاره مامانم چون جایی رو نداشت بره مجبور بود بسازه و بسوزه.

اما این حاج اصغر فکرشم نمی کرد یه روز همون پولایه حرومش بکشوننش اینجا و رفیق شفیق انسان ها، عزرائیل رو بهش نزدیک و نزدیک تر کنن.

فکرش رو بکن داخل یه سوله بزرگ هستی با دیوارهای آجری، خاک همه جاش رو گرفته و هر لحظه امکان داره موش ها و سوسک ها رو با چشمت ببینی.

نور کمی وجود داره ولی اونقدر هم کم نیست که چشمای خوشگلت اذیت بشه، یه چوبه دار ته سوله هست که تازه ساخته شده ... یه طناب دار هم آویزون بهش.

خودت روی یه مبل راحتی نشستی و یه کلت کمری هم تو دستات ... خشابش هم پر.

سه تا از دوستات هم اونجان. هر کدوم یه کلاشینکف به دست و یه ماسک پلیسی روی صورتشونه و بدجور هوات رو دارن.

خیلی ها دلت رو شکستن و الان دست بسته و ترسیده جلوت نشستن و کم مونده خودشون رو خیس کنن.

تو میتونستی موقع دزدیدنشون اجازه بدی بین ولی برای بیشتر ترسوندنشون یه گونی سیاه روی سرشون انداختی.

حالا هم میخوای بازیشون بدی و قبل از انتقام حسابی سرگرم بشی ...

این احساسیه که من الآن دارم. آدرنالینه خونم شدیداً بالا رفته و هر لحظه بیشتر از قبل احساس خوشحالی میکنم.

دومین بازنده ای که اینجاس پدره واقعی خودمه.

یه احمق به تمام معنا.

از زنی جدا شد که مثل فرشته بود اونم به خاطره مواد لعنتی و توهمات بعدش.

نگاش کنید چه لاغر و نحیف شده ...

همه رو از خونه، کوچه و خیابون دزدیدیم و این مرد بی مصرف رو از خرابه های شهر.

باور نمیشه حتی این مرد بی مصرف هم مادرم رو کتک زده!

اگه همین الآن ازش بپرسی چرا بچه ده سالت رو رها کردی و سراغ اعتیاد رفتی؟

با پشیمونی میگه که " رفیق ناباب "

ولی دروغ میگه.

رفیقاش هیچوقت اسلحه رو سرش نداشتن که مواد به خودش تزریق کنه، از کار اخراج بشه، زنش رو

با بی آبرویی طلاق بده و بعدش هم دختر بچه ده سالش که شدیداً هم بابایی هست رو ول کنه و

بره.

نفر سومی که روی صندلی نشسته و از همه بیشتر ترسیده داییمه.

یه ترسو. یه بز دل. یه بی غیرت.

فکر کن به یه مرد مواد بفروشی که بعدا متوهم بشه و خواهره خودت رو کتک بزنه.

درسته ... دایی من مواد مخدر بابام رو تامین میکرد.

خیاط ها لباسی که میدوزن رو میپوشن، آشپز ها غذایی که خودشون درست میکنن رو

میخورن، تعمیرکارا سوار خودرو های تعمیر شدشون میشن و ...

اما کسایی که مواد، تولید و پخش میکنن هیچ وقت استفاده شخصی ندارن، هیچ وقت.

حاج اصغر از ترس فریاد زد " شما ها کی هستید؟" بعد صدایش آرامش شد و با لحن ملتسمانه

ای شروع کرد به خواهش کردن که " لطفا ... من رو نکشید ... هر چی بخواید بهتون میدم، کلی

پول دارم ... خونه، ماشین، زمین ... حتی طلاهایه زنمم میدم ... لطفا کاری باهام نکنید"

جواب دادم " اون پولایه حرومت که از نزول و ربا به دست آوردی الان دیگه به دردت نمی خورن"

گوش هایه گروگان ها تیز شد و هر کدوم با تعجب اسم من رو صدا زدن " آتنا؟"

فاطمه دوست صمیمی من بلند فریاد زد "اون اسم پاک رو با دهنایه کثیفتون صدا نکنید"

بابام با ترس و با لجه خماری گفت " آتنا ... خودتی بابا؟"

حاج اصغر با لحن پر حرصی گفت " سهراب مفنگی تو هم اینجایی ؟ میبینی این دختره دیوونت

آخر چه کاری دستمون داد؟"

فاطمه با خشم رفت و جلوی اصغر ایستاد و مشت محکمی به صورتش زد که صدای ناله او را درآورد.

دایی از ترس زبانش بند اومده بود.

در میان آخ و اوخ های اصغر صدای دلنشینی به گوشم خورد که میگفت " آتنا؟ چی کار داری میکنی؟"

صدا متعلق به جواد بود.عشق همیشگی من.

مرد رویاها.

کسی که قبل خوابیدن هم بهش فکر میکردم.

کسی که دوست داشتم بهش تکیه کنم.

یادتونه گفتم از همه مردا متنفرم؟

این یکی تنها استثناس!

از همون دبیرستان میشناختمش ... با دوستاش همیشه جلوی مدرسه ما بود.

کلاس زبان رفتم،اونجا بود.

کلاس تئاتر رفتم،اونجا بود.

وقتی هم که دانشگاه قبول شدم،اونجا بود.

چون پسر خوشتیپ و خوشگلی بود و چهره مردونه ای هم داشت همیشه دورش پر بود و اصن من رو نمی دید.

براش مته یه فرد معمولی بودم.

سال اول دانشگاه یه روز عزمم رو جزم کردم و رفتم جلو.

بهش گفتم جواد ... من خیلی وقته میخوامت.

بهم گفتم: تو معمولی تر از اونی هستی که بخوام. میدونی اگه تو آخرین زن و من تنها مرد کره زمین بودم چی میشد؟

در حالی که دلم رو تیکه تیکه کرده بود با تعجب نگاهش کردم و او گفت: " نسل انسان ها منقرض میشد "

همون لحظه جلوی او گریه ام گرفته و همان طور گریان فرار کردم.

وقتی یاد اون روز افتادم حرصم گرفت و به سحر که پشت جواد ایستاده بود اشاره کردم که مشتی به جواد بزند.

سحر جلوی جواد ایستاد و دو مشت محکم به صورتش زد.

اما جواد قوی تر از اصغر بود ... نه دادی زد و نه فریادی.

کنار جواد رفقیش شروین نشسته بود.

پسری بود چاق و با موهای بلند.هیچگاه به جواد نمیرسید.جواد قد بلند بود و اندام خوبی داشت.بامزه بود و با وقار.

برعکس جواد شروین زبون باز بود و همیشه دختر های زیبا برای خودش و شروین جور میکرد. یادمه اون روزی که به جواد ابراز علاقه کردم شروین کمی دورتر از ما پشت سرم ایستاده بود.

جواد به شروین اشاره کرد و با حرکات دست و چشم از او نظر خواست.

نمی دونم شروین به جواد چه اشاره ای انداخت ولی نتیجه مشخص بود.

صدای دیگری آمد که بسیار رو مخ بود و پرسید " د بگو لعنتی ... قراره با ما چیکار کنی؟"

پدرم گفت " آره دخترم ... چه بلایی قراره سرمون بیاد؟"

با عصبانیت فریاد زدم: "من دختره تو نیستم ... معتاده بی غیرتِ عوضی."

همه ساکت شدند.

با آرامش ادامه دادم " خودتون هم میدونید که شما نه نفر ... الان دیگه فهمیدید نه نفرید؟"

رزیتا دوست دانشگاهی من با خنده گفت " کاش میزاشتی بعدا سوپرایزشون کنی."

لبخندی زدم و ادامه دادم "قرار نیست الان بلایی سرتون بیارم"

جواد گفت " پس قراره باهامون چیکار کنی؟"

گفتم "قراره باهم دیگه بازی کنید، یه بازی خوب. فکر کنم اسمش رو هم بدونید ... بهش چی میگفتن؟ ... آها، شهروند و مافیا."

دایم گیج و نامفهوم گفت "چی؟"

شروین خندید و گفت "این همه راه مارو کشوندی اینجا که مافیا بازی کنیم؟ ... خب میومدی کافه کمال با ده هزار تومن، هم میتونستی بازی کنی و هم یه چایی دست میدادن" شروین و جواد با هم خندیدن.

فاطمه و سحر و رزیتا به سمت آن دو رفتن و خواستن کتک زدن را شروع کنن. اشاره کردم که فقط شروین.

بعد از آن مشت های محکمی بود که بر سر و بدن شروین فرود می آمد و دادش را به هوا میبرد.

پس از چند ثانیه جواد فریاد زد "ولش کنید عوضیا"

بامرام بود، یکی دیگه از دلایلی که هنوز دوش داشتم.

بعد از چند مشت دیگه اشاره کردم که رهاش کنن.

جواد مضطرب پرسید "شروین ... حالت خوبه پسر؟"

از شروین جز آخ و ناله صدای دیگری در نیامد.

جواد با عصبانیت فریاد زد "چیکارش کردید عوضیا هان؟ چه بلایی سرش آوردید؟"

اگه هركدوم ديگه از اين افراد اين طوري داد و فرياد ميزدن توسط خودم كتك ميخوردن و ساكت ميشدن ... اما ... اين جواد بود.

من كه نتونستم حرفي بزدم ولي فاطمه با تشر گفت "صداتو ببر و گرنه تو هم مته رفيقت ميشي"

باز همون صدای رو مخ سوال پرسيد "من كه بلد نيستم مافيا بازی كنم بايد چيكار كنم؟"

به حالت تيكه وار جواب دادم "خودم يادت ميدم حميد جعفري. همونطور كه درسامون رو تو

دانشگاه ياد ميدادی"

اين گروهان استاد دانشگاه من بود.

خوب درس نميداد و امتحان های سختی ميگرفت.

ميخواست كه تو مردود بشي و بعد برای نمره قبولی ازت سوء استفاده ميكرد.

ديگه وقتش بود كم كم گونی هارو از رو صورت گروهان ها برداريم.

از سه سال پيش كه به شروين ابراز علاقه كرده بودم تغييرات زيادی به خودم دادم.

برای نمونه سه تا باشگاه ورزشی ثبت نام كردم.

الانم يه پيراهن مردونه سفيد پوشيدم، يه دوبنده روش و يه شلوار كتان مردونه. يه كلاه شاپو هم رو

سرمه.

تا دلتون بخواد هم به ظاهر رسيدم.

جواد شیش ماهه که من رو ندیده، میخوام اولین نفر چشم های اون رو باز کنم تا ببینه چی رو از دست داده ...

به فاطمه اشاره کردم که گونی از روی صورت جواد بردارد.

نور لامپ چشم های زیبای جواد را اذیت کرد و باعث شد سریع آن ها را ببندد.

تا چشم هایش بسته بود فاطمه چاقویش را بیرون آورد و بست کمربندی دست های جواد را پاره کرد.

جواد همونطور چشم بسته شروع به نرمش دادن دست هایش کرد اما پاهایش هنوز بسته بود.

فاطمه به پشت صندلی جواد رفت و اسلحه اش را از رزیتا گرفت و آن را روی کولش انداخت.

جواد چشم هایش را باز کرد و اولین نفری که دید من بودم.

روبه روی من بود و فاصله اش دو متر بیشتر نمی شد.

جای دیگه ای رو نگاه نمی کرد و فقط با تعجب به من زل زده بود.

با حرکت لب هایش گفت "سلام"

نتونستم جواب سلامش رو بدم پس دستور دادم که گونی از سر بقیه هشت گروگان بردارن و

دستاشونو باز کنن.

اسلحم رو روی دسته مبل گذاشتم.

حاج اصغر به محض دیدن اطرافش با ترس و لرز گفت " چرا شما اسلحه دارید؟ چرا چوبه دار اونجاست؟ خدایا نجاتم بده."

پدرم بعد از دیدن اطراف فقط به من نگاه کرد و اشک از چشماش سرازیر شد.

دایم از ترس شروع به گریه کردن کرد و بعد از دیدن من گریه اش شدید تر شد.

شروین بهت زده بود و میخواست حرف بزند اما انگار زبان نداشت.

جعفری هم فقط زیر لب میگفت غلط کردم و بغض کرده بود.

نفر بعدی مهرداد بود.

ترم بالایی بود و بدنساز حرفه ای برای همین همیشه دختران ترم پایین را مسخره میکرد و دست می انداخت، بیشتر از همه من.

سخت تر از همه او را دزدیدم، مجبور شدیم با سه اسلحه تهدیدش کنیم تا سوار ماشین شود.

شبيه به گنده لات های طالبانه با اون ریش هایی که داره.

الآن هم خیلی آروم سر جاش نشسته و با خشم داره من رو نگاه میکنه.

نفر بعدی دوست حاج اصغره.

در جریانی که حروم خور حروم خور جذب میکنه؟

اسمش کاظمه، پیرتر و چاق تر از حاج اصغر. قیافه خیلی زشتی هم داره ولی موهاش بر عکس حاج اصغر پرپشت و مشکیه.

نگاه بدی نسبت به مادرم داشت ... نه مامان جونم و نه این اصغرہ احمق نفهمیدن.

اینم مٹہ رفیقہ حروم خورش از ترس نمی دونه چیکار کنه؟

و آخرین نفرشون هم اسمش فریده.

از دوستایہ شروین.

وقتی کسی رو دوست داری دلت میخواد تو چشمش بی نقص به نظر برسی.

یہ روز تو هیجده سالگی داخل راهرو کلاس زبان بودم و میخواستم برم پیش جواد کہ بهش جزوم رو بدم.

یہ چند متری باهاش فاصله داشتم کہ ناگهان فرید پاش رو جلوی پام گذاشت و من محکم خوردم زمین و وسایلم پخش و پلا شد.

هر کسی کہ تو راهرو بود خندید.

مخصوصا شروین کہ اونقدر صداش رفت بالا کہ جواد هم از خنده اون خندش گرفت.

حالا این افراد کہ تو اوج غرور دل من رو شکستن امروز با زندگی نکبت بارشون خدافظی میکنن.

گروگان ها عرق کرده بودند ولی هوای سوله سرد بود. به غیر از حمید و شروین بقیه با ترس به من و اطراف نگاه میکردند.

ناگهان فرید با عصبانیت فریاد زد " پس این مافیایه لعنتیت کی شروع میشه؟"

پوزخندی زد و گفت "این مافیا قرار نیست معمولی باشه که انقدر براش عجله داری. اگه تو این

بازی بمیری خودم میام و به سرت شلیک میکنم."

فاطمه گفت "اونایی که مافیا بلد نیستن دستشون بالا"

حاج اصغر، بابام، کاظم و جعفری با ترس دستشون رو بالا بردن.

قبل از اینکه شروع به توضیح دادن کنم به فاطمه گفتم که صندلی ها را به دو نیم دایره رو به

روی هم تقسیم کند. طوری که چهار نفر نیم دایره سمت راست و چهار نفر نیم دایره سمت چپ

باشن و جواد هم چنان روبه روی من.

صندلی آن ها به صورت خطی جلوی من بود.

دخترها اسلحه های خود را کناری گذاشتند و صندلی ها را به زور جابه جا کردند.

حاج اصغر، بابام، داییم و شروین نیم دایره سمت چپ.

جعفری، فرید، مهرداد و کاظم نیم دایره سمت راست.

صدای کشیده شدن صندلی ها به کف زمین رو اعصاب بود ولی بالاخره تموم شد.

هوا کم کم رو به شب شدن میرفت و سوله تاریک تر میشد. باران هم نم نم شروع به باریدن کرده

بود.

شروع به توضیح دادن بازی برای اون احمق ها کردم " تو بازی دو گروه وجود داره. شهروند و مافیا.

هر گروه بتونه بازیکن های تیم حریف رو با تیر شب یا رای روز بکشه و بندازه بیرون برنده میشه.

کل بازی رو پنهان کردن هویت میچرخه پس وقتی نقش هاتون رو تحویل گرفتید از صد فرسخیش هم رد نمی شید. تیم مافیا که تو شب بلند میشن و همدیگرو میشناسن از رئیس مافیا، مذاکره کننده و مافیایه ساده تشکیل شده و تیم شهروند که همدیگرو نمیشناسن و باید همدیگرو پیدا کنن و تو شب با هم بیدار نمیشن از کارآگاه، تک تیر انداز، زره پوش، دکتر، خبرنگار و شهروند ساده تشکیل شده."

فاطمه ادامه داد "الآن که نقش هاتون رو پخش کردیم روز معارفه آغاز میشه و شما به نوبت شروع میکنید با هم حرف زدن. بعد شب میشه و شما ماسک هایی رو که بهتون میدیم میزنید رو چشمتون تا تو شب کسی رو نبینید. مافیا ها همدیگرو میشناسن و بعد نقش های شهروندی رو بیدار میکنیم."

رزیتا اضافه کرد "تو کل بازی باید با حرف زدن و تحلیل حرف های همدیگه و تکیه به نقش های شبتون تیم مقابل رو شکست بدید."

سحر "زمانتون برای زر زدن تو روز اول پونزده ثانیه و بعدش سی ثانیه. اگه دستتون رو به سمت کسی بگیری به معنای چالش خواسته و هر چالش ده ثانیه نوبت حرف زدن بهتون میده."

من ادامه دادم "اگه شهروندی توی شب تیر بخوره و دکتر نتونه نجاتش بده صبح با شلیک گلوله توسط من به زندگیش پایان میدیم و اگه تک تیرانداز مافیا رو بزنه هم همینطور باهاشون رفتار میشه."

جواد "مگه اینکه رئیس مافیا رو بزنه"

حاج اصغر "یعنی الان فقط پاشیم و با هم صحبت کنیم؟"

آره.

مهراد "نقش های شهروندی رو بهشون توضیح نمی دی؟"

فاطمه "تو شب اول توضیح میدیم. حواستون باشه فقط وقتی نقشتون رو صدا زدیم ماسکتون رو

بردارید و صدایی ازتون در نیاد."

سحر از سمت حاج اصغر شروع به پخش کردن کارت ها کرد و هر که کارت را میگرفت پس از

نگاه کردن آن را در جیبش میگذاشت.

بعد از گرفتن کارت ها بعضی ها متعجب و بعضی ها با ترس یکدیگر را نگاه میکردند.

باران شدید تر میشد و هوای سوله سردتر.

گفتم: "سحر. هوایه این خراب شده خیلی سرد شد. یه کاریش کن ..."

سحر گفت "میگی چیکارش کنم؟"

فاطمه جواب داد "جلوی سوله کلی چوب خشک هست، بنزینم یه گالن تو صندوق عقب ماشین

داریم"

سحر و رزیتا به سمت بیرون حرکت کردند.

فاطمه کنار من آمد و اسلحه اش را سمت مهرداد گرفت و گفت "خیلی بد نگاه میکنیا ... سر پایین."

مهرداد از ترس اسلحه، نگاهش را به سوی دیگری گرفت.

دقایقی بعد دخترا با چند تکه چوب بزرگ و یک گالن قرمز رنگ بنزین در دست هایشان به داخل بازگشتند.

هم آنها و هم چوب ها کمی خیس شده بودند.

رزیتا از من سوال کرد "کجا آتش بزنیمشون؟"

سحر ادامه داد "یکم نم برداشتن"

کمی به اطراف نگاه کردم و در آخر دستور دادم "همین نزدیک خودم روشن کنید ... یه متر فاصله داشته باشه."

سحر و رزیتا دست به کار شدند ... سمت چپ من چوب هارو روی زمین انداختند.

رزیتا یک پنجم بنزین هارو روی چوب ها خالی کرد و پس از چند ثانیه مبهوت نگاه کردن به چوب ها گفت "کبریت نداریم ..."

متعجب به همدیگه زل زدیم، ناگهان چشمم به پدرم افتاد.

پوزخندی زدم و به فاطمه گفتم "برو جیبایه اون معتاده بدبخت رو بگرد ..."

پدرم از ترس سرش را پایین گرفته بود، فاطمه به سمتش حرکت کرد، خم شد و شروع کرد به گشتن جیب هایش.

در جیب سمت راست چیزی پیدا نکرد ولی وقتی دستش خالی درون جیب سمت چپ رفت با یک بسته سیگار، یک فندک و چند پانصد تومنی پاره بیرون آمد.

فاطمه پوزخندی زد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

پاکت نیمه پر سیگار را با دست هایش له کرد و همین باعث شد پدرم با حرص بگوید "چیکار میکنی آشغال؟"

فاطمه پاکت سیگار و پول هارو روی زمین انداخت و مشت محکمی حواله پدرم کرد که باعث شد دلم خنک شود.

جعفری با استرس گفت "این بازیه لعنتیت نمی خواد شروع بشه؟"

کاظم عصبانی جواب داد "برای مردن عجله داری؟"

فاطمه بی توجه به آن ها به سمت رزیتا رفت تا فندک را به او بدهد.

پدرم هنوز گیج مشتی بود که خورده بود.

دخترها کمی از چوبها فاصله گرفتن، رزیتا نشست و فندک را سمت قسمتی از چوبها گرفت و با جرقه ای کل آن ها گر گرفتن و دود و شعله هایشان بسیار بالا رفت.

رزیتا ذوق زده گفت "اینه ..."

سحر با خنده گفت " چطوره به جای اینکه کشته شب رو با گلوله بزنی بندازیمش تو آتش؟ "

جواب دادم " چطوره وقتی بهش شلیک کردیم و داشت جون میداد بندازیمش تو آتش؟ "

بعد از این حرف من، ترس وجود گروگان ها را برداشت و حاج اصغر شروع به گریه کرد.

ما دخترا به همدیگه لبخندی شیطانی ای زدیم.

فاطمه از پشت مبل من نه ماسک صورت که درزی برای دیدن نداشتند را برداشت و میان گروگان ها پخش کرد..

جواد به من نگاه کرد و با آرامش گفت " اگه قراره امروز همه مارو بکشی ... پس بهمون دلیلش رو بگو "

سحر جواب داد " قرار نیست همتون رو بکشیم ... از تیم برنده بهترین بازیکن زنده میمونه "

با این حرف سحر میشد کمی امید را در چهره گروگان ها احساس کنی.

من ادامه دادم " دلیلی که اینجا رو خودتون میدونید "

فرید کمی فکر کرد سپس با عصبانیت گفت " یعنی قراره امروز با ضرب گلوله کشته بشم فقط به

خاطر اینکه تو نوجوونیمون یه بار زمین انداختمت؟ "

پوزخندی زد و گفتم " تو این دوره زنان دیوونه تر از همیشن "

حاج اصغر ملتسمانه پرسید " من چرا اینجام؟ من که برای خودت و مادرت، خونه و زندگی درست

کردم. "

با حرص جواب دادم " کتک هایی که هر شب بهش میزدی رو یادت نمیاد"

مهرداد گفت " من که دیگه نه آسیب روحی بهت زدم و نه جسمی. من دیگه چرا اینجام؟"

رزیتا جواب داد " تو به خاطر تموم دخترایی که مسخرشون میکردی امروز اینجایی"

کاظم با عصبانیت گفت " پس من چرا دیگه اینجام؟ من که نه مسخرت کردم نه کتکت زدم و نه

هیچی ..."

حاج اصغر با گریه حرص داری گفت " بابا این دختر دیوونس ... همه رو بی دلیل آورده اینجا"

با عصبانیت فریاد زدم و گفتم " من دیوونم؟ این کثافتی که میبینی اینجا نشسته و بهش میگی

رفیق از همون اولش تا الانش به زنت نظر داشته ..."

حاج اصغر متعجب به کاظم نگاه کرد، کاظم سرش را با خجالت پایین گرفت.

جواد آرام ولی متعجب پرسید " یعنی ... تو امروز میخوای با گلوله به من شلیک کنی چون سه

سال پیش بهت یه جواب نه دادم؟"

جوابی نداشتم که بهش بدم پس نگاهم رو به جای دیگه ای انداختم.

شروین با ترس پرسید " آتنا خانوم ... من چرا دیگه اینجام؟"

جواب دادم " چون تو عامل جواب منفی دوستت به من بودی."

شروین با تعجب گفت " من؟ "

جواد پوزخندی زد.

شروین با ترس ادامه داد " آتنا خانوم من بهش گفتم قبول کنه ... حتی ... حتی بعد اینکه گفت نه تا چند روز بهش غر میزدم که چرا اینطوری با خانوم زیبایی مثله شما رفتار کرد " قلبم درد گرفت.

یعنی جواد عشق زندگی من بدون واسطه من رو اونطوری خورد کرد.

خشمگین به جواد نگاه کردم، او پوزخندی زد و گفت " تو خیلی احمقی " همه متعجب به ما نگاه میکردند.

بابام با ترس به جواد گفت " ساکت شو ... میخوای یه گلوله بخوری؟ "

دلم شکست. گفتم " تو نمی فهمی وقتی یه دختر عاشق بشه چیکارا میکنه. " به فاطمه اشاره کردم که به سمت جواد برود.

فاطمه جلوی جواد ایستاد و به صورت نیمه کبودش دو مشت محکم کوبید و گوشه لب جواد رو پاره کرد و کم کم خونریزی آن شروع شد. جواد درد دار خندید.

شروین با ترس و حسِ درماندگی پرسید " الان سر من که بهت آسیب نرسوندم چی پیش میاد؟ " بی تفاوت گفتم " دیگه کارت رو گرفتی و باید بازی کنی "

شروین فریاد زد " ای خدا ... " و بعد شروع به گریه کرد و دو دستی روی سرش کوبید.

جواد با خشم و لبخندی مسخره به من نگاه کرد سپس با انگشت اشارش خون گوشه لبش رو پاک کرد و به شلوار کتان سیاه رنگش مالید.

فاطمه با پوزخند گفت " استاد جعفری ... آقای مفنگی ... کاظم آقا صداتون در نمیاد؟ "

ترس در چهره گروگان ها بیشتر میشد.

وقت آن بود که بازی شهروند و مافیا رو آغاز کنیم.

گفتم " بازی از همین الان شروع میشه "

فاطمه ادامه داد " از سمت اصغر شروع میشه ... هر کس بلند میشه اسمش و نسبتش با آتنا رو

میگه و بعد هم اتهام ها و حمایت هاش رو وارد میکنه. "

همه نگاهشان سمت من بود.

باران شدیداً میبارید و صدای دلنشینی در سوله می پیچید.

صدای جلز و ولز آتش همراه با گرمایش حس خوبی به من میداد و شعله اش نور زیبایی در سوله

ایجاد کرده بود.

بلند گفتم " با اعلام من ... واقعی ترین بازی شهروند و مافیا آغاز میشه "

فاطمه فریادی از شادی همراه با چند تیر را در هوا شلیک کرد.

همه نزدیک بود که از ترس سخته کنن مخصوصا پیرترها که شدیداً از صدای تیر وحشت زده شده بودن.

اگه اینجا بودی میتونستی مردهایی رو ببینی که در سرمای هوا عرق از پیشونیشون تراوش میکرد و آرام آرام روی دم خط‌های صورتشون میریخت.

رم و گلا دیاتور هاشون رو یادتونه؟

اونجا هم چند نفر وارد یک میدانی میشدن و هر کس که آخرین نفر در بازی میموند زندگیش رو بهش می بخشیدن.

جنگجویایی که اونجا بودن باید در اوج استرس و ترس کشته شدن مبارزه و با دست‌هایی خودشون رقیب رو ساقط میکردن.

اما حالا ما انسان‌ها متمدن‌تر شدیم. نیاز نیست که این گروگان‌ها با شمشیر، گرز و تبر به جون هم بیفتن. فقط لازمه حرف بزنی و از نقش هاشون استفاده کنی تا به زندگی هم پایان بدن.

دستور دادم " اصغره نزول خور نوبت معارفه با تو شروع میشه "

اصغر متعجب با ترسی در صدایش شروع به صحبت کرد " اسم من اصغره ... پدرو ناتنی این

خانومی که اینجاست. من کلا یک بار این بازی رو از تلویزیون نگاه کردم ولی تا حالا بازی نکردم. "

لحن صدایش حرصی شد و ادامه داد " ولی دختر این معتاده عوضی ای که اینجاست مارو به این

حال و روز انداخته به نظر من همین مافیاس و فردا بیاید این رو اعدام کنیم ... "

بابام خیلی آرام شروع به صحبت کرد و گفت " من اصلا نمی دونم بازی چطوری هست ولی اون

کارتی که به من دادن اسمی از مافیا نبرده بود ... پس لطفا فردا من رو اعدام نکنید."

تیکه دار گفتم " حتی الان هم نخواستی خودت رو پدر من معرفی کنی؟ فقط به فکر خودت

بودی."

پدرم از شرم سرش را پایین انداخت.

دایم که تا الان ساکت بود با ترس گفت " من دایی آتنا هستم ... چون خودم کارم خلافه اینجور

آدم هارو از رو قیافه تشخیص میدم. الان به نظرم اون آقا پسری که لبش کبوده و اون آقا که خیلی

گندس میتونن آدم بد های این بازی باشن"

فاطمه گفت " اون پسره کتک خوره اسمش جواد، اون یکی هم مهرداد."

نوبت به شروین رسید، نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت " اگه قراره این آخرین بازی مافیام

باشه باید حداقل درست بازی کنم ... به نظر من حاج اصغری که از همین الان فکره اعدام کردنه

میتونه مافیا باشه. مهرداد هم میتونه مافیا باشه و من جواد رو سرتا پا حمایت میکنم."

نوبت به جواد رسید، با خودم گفتم کاش اون روز دل من رو نشکسته بود.

الآن که بازی شروع شده بود و جواد واقعا در معرض خطر بود دلم نمی خواست اینجا باشه.

جواد پس از انداختن نگاه تلخی به من شروع به صحبت کرد " شروین جان من از حمایت روز یک خوشم نمیاد ... و انقدر هم در مورد اعدام صحبت نکنید ... اینجا اگه کسی رو رای بدیم و بره بیرون واقعا میکشن ... به اون چوبه دار ته سوله نگاه کنید.

نگاه ها همه به سمت ته سوله رفت و باز هم ترس و وحشت به سمت گروگان ها سرازیر شد. نیم دایره سمت راست و جواد که در وسط نشسته بود صحبت هایشان را کردند و حالا نوبت سمت چپی ها بود.

سحر گفت " این دو نفر خودشون رو معرفی نکردن ولی من اینکار رو براشون انجام میدم. اون پسر چاقه اسمش شروین و تنها فرد بی گناه بین شماست و اون یکی هم جواده ... سعی کنید هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکنید چون دلتون رو میشکنه."

جعفری نگاهی به اطراف انداخت و سپس لب به سخن گشود " من استاد جعفری هستم. تو دانشگاه ظلم های زیادی به دانشجو هام کردم مخصوصا این خانوم و حالا هم گناهم رو میپذیریم و میخوام که بهترین بازیکن باشم و زنده بمونم. اتهام میزنم به اصغر آقا، بابایه آتنا خانوم و اون پسر خوشتیپه که فکر کنم اسمش فرید باشه."

لبخندی زدم و گفتم " خوبه که خودت هم میدونی باید اینجا باشی " مهرداد لب به سخن گشود و باهمان صدای کلفتش گفت " اسمم من مهراده و بی دلیل اینجام ... البته یه دلیل داره و اون هم روانی بودن دخترایه اینجاست. اتهامی ندارم ولی شروین رو حمایت میکنم."

فرید ادامه داد " فریدم و فکر کنم دلیل بودنم تو اینجا یه حرکت احمقانه بوده تو اوایل جوونیم. بعدی."

کاظم با ترس شروع به حرف زدن کرد " من کاظمم و نمی دونم اینجا داره چه اتفاقی می افته ولی امیدوارم زنده بمونم."

پس از چند ثانیه سکوت گفتم " ماسک هاتون رو بزیند، به دستور من ... شب میشه."

همه گروگان ها ماسک های خود را برداشتند و به صورت زدند. در زیر ماسک دسته ای بود که آن را می گرفتن و ماسک را روی صورت نگه میداشتند.

"رئیس مافیا بیدار"

جواد ماسک از صورت خود برداشت و به من نگاه کرد.

بلند گفتم " تو وظیفه هدایت تیم خودت رو بر عهده داری ... مذاکره کننه بیدار بشه."

فرید ماسک را پایین کشید و جواد را نگاه کرد و با دستش علامت " لایک کردن" و تایید را نشان داد.

"مافیا ساده بیدار"

دایی بیدار شد و یار هایش را دید.

با دست به هرکدوم اشاره کردم و نقش هایشان را بلند گفتم.

"ده ثانیه وقت برای چیدن سناریو"

جواد چشمتکی به یار هایش زد و با انگشت به اصغر اشاره کرد و دست خودش را بالا برد، به معنی

اینکه اصغر را با رای دست از بازی بیرون و اعدام کنن.

فرید باز هم انگشت شصتش را به نشانه تایید بالا برد.

دایی هم با نگاه کردن به فرید این حرکت را یاد گرفت و به جواد تایید داد.

"گروه مافیا بخواب"

ماسک بر صورت خود زدند.

"کارآگاه بیدار"

جعفری ماسکش را برداشت و با تعجب من رو نگاه کرد.

شروع کردم به توضیح دادن نقش او "کارگاه وظیفه داره هر شب استعمال یک نفر رو از من بگیره

و اگه اون فرد مافیا مذاکره کنه و یا ساده باشه بهش تایید میدم و در غیر این صورت عدم تایید.

و اگه استعمال کسی رو مثبت گرفت باید تو روز شهروند هارو مجاب که اون مافیا رو اعدام

کنن. ولی کسی حق نداره نقش خودش رو به زبون بیاره چون در این صورت همون لحظه اعدام

میشه."

"کارگاه بخواب"

"تک تیر انداز بیدار"

مهرداد چشم باز کرد و تاییدی داد. سپس بی توجه به من ماسک بر روی صورت گذاشت.

در کنار من سحر در حال یادداشت کردن نقش آنها در کاغذی بود.

نقش تک تیر انداز را توضیح دادم " تو یک تیر داری و باید با اون تیر در شب مافیا رو بزنی.اگه این کار رو بکنی مافیا از بازی میره بیرون و صبح با شلیک گلوله توسط من کشته میشه.ولی اگه شهروند رو برای تیرت انتخاب کنی صبح خودت توسط من کشته میشی.حواست هم باشه که رئیس مافیا هیچ وقت با تیرت بیرون نمیره."

"زره پوش بیدار"

دلهم میخواست الان جواد بیدار میشد و نقشش میتونس اون رو کمی از مرگ نجات بده.ولی حیف. پدرم چشم باز کرد.

متعجب بود و نگران.

بلند گفتم " زره پوش تو شب از همه تیر هایه مافیا در امانه ولی اگه توی روز برای خروج رای بیاره از بازی بیرون نمیره ولی زره ای که داره از بین میره و از شبای بعد اگه مافیا بززنش دیگه در امان نیست."

"زره پوش بخواب"

"خبرنگار بیدار"

حاج اصغر چشم باز کرد.

ترسو و مضطرب نگاهش به من بود.

نقش او را توضیح دادم " مذاکره کننده مافیا میتونه وقتی یکی یا دو تا از یار هاش رو از دست داد با شهروند ساده و زره پوش مذاکره کنه و اون ها عضو تیم مافیا بشن. وقتی این اتفاق افتاد تو شروع به کار میکنی و باید استعلام وضعیت افرادی رو بگیریکه فکر میکنی باهاشون مذاکره شده."

"خبرنگار بخواب"

"دکتر بیدار"

شروین بیدار شد و تاییدی نشان داد.

افرادی که بازی را بلد بودند کمتر میترسیدن چون امید بیشتری به بردن داشتن.

شروین به نقشش مسلط بود ولی من باز هم توضیح دادم " دکتر تو وظیفه داری در شب شهروندی که فکر میکنی تیر خورده باشه رو نجات بدی. اگه نجات درست باشه صبح من به هیچ شهروندی شلیک نمی کنم. اگه مافیایی که تیر تک تیرانداز رو خورده نجات بدی هم همین وضعه."

"دکتر بخواب"

نگاهی به دخترها انداختیم و تاییدی به هم دادیم.

بازی اصلی از همین الان شروع میشد.

اسلحه ام را برداشتم و آن را با سر و صدا روی ضامن گذاشتم.

" به دستور راوی ... صبح میشه و شهر بیدار "

همه ماسک هاشون رو برداشتن و روی پاهاشون گذاشتن.

نگاه هایی که به هم مینداختن مرموز تر شده بود.

پاهاشون همچنان بسته و دختر ها سه طرفشون با کلاشینکف ایستاده بودن.

" روز اول بازی شروع میشه "

" اصغر نزول خور شروع کن به صحبت کردن "

اصغر هول شده بود " من هنوز هم میگم این معتاده کنار دستیه من مافیاس ولی به نظرم جواد

هم میتونه مافیا باشه "

جواد لبخندی زد و تایید کرد.

حاج اصغر با عصبانیت گفت " این بی تربیت داره به من شصت نشون میده "

من و دختر ها خندیدم و من تیکه وار گفتم " شصت رو به بالا یعنی باهات موافقه، شصت رو به

پایین یعنی باهات مخالفه. "

بابام شروع به صحبت کرد " من هنوزم میگم که مافیا نیستم. ولی الان اصغر نزول خور برگشت به

جواد گفت که مافیاس و اون تایید کرد ... منم میگم امروز بیایم جواد رو اعدام کنیم. "

هر کسی که به جواد اتهام میزد من دچار استرس میشدم ولی او همونطور نشسته بود و چالشی

هم نمی گرفت که از خودش دفاع کند.

نوبت به دایی رسید.

فرید دستش را به سمت دایی دراز کرد که چالش بگیرد.

دایی با تعجب از من پرسید " داره چیکار میکنه؟"

جواب دادم " اینطوری چالش میگیرن ... اگه چالشت رو بهش بدی میتونه الان ده ثانیه صحبت کنه."

دایی کمی فکر کرد و بعد به فرید چالش داد.

فرید " اصغر نزول خور و معتاد شما به همدیگه شک ندارید، چی شد اصغر؟ تو که دیروز میگفتی شوهر قبلی زنت رو اعدام کنیم ... الان میگی جواد؟"

دایی " ولی به نظر من هم جواد آدم بدس ... یارش هم فرید. امروز این دو نفر رو بیاریم دفاع"

دایی من نه تنها مواد فروش بود بلکه در آدم فروشی هم مهارت داشت.

نوبت به شروین رسید.

چالشش را به اصغر که دستش را تا ته دراز کرده بود داد.

اصغر " من امروز نگفتم که این معتاد هم هنوز مافیاس ... دایی. مهرداد رو ول کن آدم بدا فرید و جوادن"

شروین " جواد آدمی نیست که اون همه اتهام بخوره و هیچی نگه به نظرم امروز جواد رو بفرستیم

ته سوله. فردا استعلام وضعیت میگیرم اگه جواد مافیا بود یارش فرید. اگه نبود اصغر و دایی با هم

یارن."

اصغر با تعجب از من پرسید "استعلام وضعیت چیه؟"

بهش گفتم "وقتی کسی رو انداختید بیرون فرداش میتونید ببینید اونی که بیرون رفت، شهروند بوده یا مافیا"

بابام پرسید "هر سری میتونیم این کارو کنیم؟"

فاطمه "نه فقط دو بار"

نوبت به دلبر من جواد رسید.

جواد نگاهی به شروین انداخت و گفت "رفیق های ما رو ببین ... من الان فرید رو حمایت میکنم و اتهام میزنم به شروین و دایی و مهرداد. این سه نفر دیروز من رو حمایت کردن چون انتظار داشتن شب باهاشون چشم وا کنم. حالا که اینطور نشده میخوان من ببرن رو چوبه دار. من امروز هیچ جا نمیروم."

نوبت به جعفری رسید. چالشش را به شروین داد.

جعفری "من جواد و فرید رو حمایت میکنم به نظر من دایی و شروین مافیان"

شروین "دایی دیروز تو رو حمایت نکرد که ... جواد به قطع مافیاس."

مهرداد "اتفاقا منم میخواستم همین رو بگم ... دایی و شروین رو حمایت میکنم و به نظرم امروز باید با جواد خدافظی کنیم."

نوبت به فرید رسید.

فرید با صدای بلند شروع کرد " آقا ... چرا من میگم اصغر و معتاد مافیان کسی پشت بند من
نمیاد؟ فقط من و جواد؟ جفتمون به قطع شهروندیم. امروز همه رای بدیم به اصغر که از بازی بره
بیرون."

بعد از حرف فرید به غیر از جواد همه عدم تایید به اون نشون دادن.

کاظم با استرس گفت " منم که شهروندم و امروز رای میدم به جواد."

تا الان صد بار خودم رو لعنت کردم که چرا جواد رو به این جا کشوندم، میتونستم از اون یه جور
دیگه انتقام بگیرم ...

یا اصن شاید میشد دلش رو به دست بیارم.

لعنت بهت آتنا.

نوبت به رای گیری رسید.

اصغر دو رای از جواد و فرید.

بابام هیچی.

دایی هیچی.

شروین هیچی.

جواد هشت رای. حتی دو تا یارش نیز به او رای دادن.

چون همه به جواد رای دادن دیگه کسی با او وارد دفاعیه نشد.

جواد تنها باید از خودش دفاع و همه را قانع میکرد و گرنه انتهای سوله در انتظارش بود.

جواد شروع کرد به خندیدن و تا مرز قهقهه رفت سپس با خنده ادامه داد " بابا لامصبا من روز یک با هشت رای اومدم دفاع.

د اگه من مافیا بودم یه نفر با من میومد بالا. من شهروند درخشانی هستم. امروز رای ندید.

دلتم نمی خواست اعلام رای گیری مجدد کنم.

اگه جواد چهار رای خروج یا بیشتر کسب میکرد و مجبور بودیم اعدامش کنیم چی؟

اعلام کردم " رای گیری مجدد برای جواد "

دایی، مهرداد و شروین دستشون رو بالا بردن.

نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد.

" جواد سابقه دار میشی "

" به دستور من شب میشه "

همه ماسک بر روی صورت گذاشتن.

" مافیا بیدار "

جواد و فرید به محض برداشتن ماسک بی صدا شروع کردن غر زدن بر سر دایی.

جواد به دایی گفت چیکار داری میکنی؟

دایی معذرت خواست.

فرید گفت کی رو بزنییم؟

دایی به شروین اشاره کرد.

جواد گفت من مثله این نامرد نیستم و به کاظم اشاره کرد.

فرید گفت فردا کی بره بالا؟

جواد بازهم به اصغر اشاره کرد.

نگاه من و جواد به هم گره خورد.

ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد سپس ماسک روی صورت گذاشت.

"مافیا بخواب"

"کارآگاه بیدار"

جعفری بلند شد و استعلام جواد رو گرفت. چون رئیس مافیا بود عدم تایید نشان دادم.

او تاییدی نشان داد.

"کارگاه بخواب"

"تک تیرانداز بیدار"

مهرداد عدم تاییدی نشان داد و خوابید. به معنی اینکه امشب از تیرش استفاده نمی کند.

"تک تیرانداز بخواب"

"پزشک بیدار"

دو حق انتخاب داری.

شروین بیدار شد و پس از انداختن نگاهی عمیق به جواد او و مهرداد را نجات داد و خوابید.

تیر مافیا بر روی کاظم نشست.

"پزشک بخواب"

"به دستور من روز میشه وشهر بیدار"

چه شهروند و چه مافیا پر استرس به من نگاه کردند.

کلتم را از روی دسته مبل برداشتم و بلند شدم.

جواد محو من شد.

گفتم "تیر مافیا به سرانجام رسید و امروز با کاظم خداحافظی می کنیم."

همه نفس راحتی کشیدن الا خوده کاظم که از ترس زبانش بند آمده بود.

به سمتش حرکت کردم.

کاظم شروع کرد به داد زدن و التماس کردن که "آتنا خانوم غلط کردم ... ببخشید ... قول میدم دیگه به کسی نگاه بد نکنم ... اصن لعنت به من ... نزن. ترو خدا نزن. جون ماردت نزن."

کاظم همونطور التماس میکرد و گروگان ها با ترس به او نگاه میکردند.

سحر با خوشحالی گفت " به به اولین قربانی امروز."

جلوی کاظم ایستادم، اسلحه رو سمت پیشونیش گرفتم سعی کرد با دستاش من رو بگیره اما من دور تر بودم.

دستم رو روی ماشه بردم و شلیک.

صدای شلیک گلوله در سوله پخش شد.

تیر مستقیم بین دو ابروی کاظم خورد و خونش رو بدن خودش و صورت فرید پاشید.

فرید از ترس چند جیغ کوتاه زد.

بدن بی جان کاظم همونطور روی صندلی افتاده بود و گردنش سمت عقب خم شده بود.

فاطمه گفت: "خوبه که از روی صندلی نیافتاد ... کی حال داشت بلندش کنه؟"

رزیتا ذوق زده پرسید " بندازیمش تو آتش؟"

گفتم " بزار آخر بازی هم جنازه ها و هم کل سوله رو با هم آتش میزنیم."

رفتم و بر روی جایگاه راوی نشستم.

خون کم کم از پیشونی کاظم سرازیر شد و بر روی زمین ریخت.

فرید با دست شروع کرد به پاک کردن قطرات خونی که روی صورتش بود.

با جدیت تمام گفتم " حالا که فهمیدید بازی خیلی جدیه، سعی کنید حرفه ای تر بازی کنید نه مثله دیروز احمقانه."

این حرف من به علاوه استعلام منفی کارآگاه از جواد او را در شهر به اصطلاحی سفید میکرد و نمی گذاشت که اعدام شود.

همه جا پارتی بازی وجود داره حتی تو قتلگاه انتقام.

گفتم " روز دوم بازی شهروند و مافیا به دستور من آغاز میشه. شروع صحبت از فرید"

فرید هنوز گیج و منگ قتل بود که کنارش رخ داد.

خواست زبان به صحبت باز کند که دید همه شهروندان دستشان رو به جلو دراز است.

چالشش را به جعفری داد.

جعفری بلند شد و با اعتماد به نفسی عجیب گفت " امروز همه شهروندا رای میدیم به حاج اصغر که بره بیرون"

سپس سر جایش نشست و فرید با شور و اشتیاق فراوان گفت " حاج اصغر، دایی و شروین مافیان

ولی امروز حاج اصغر رو میندازیم ... دلیلش رو هم شروین میگه."

مهرداد چالشش رو به شروین داد .

شروین پاشد و گفت "حاج اصغر نمی تونه مافیا باشه ... مافیا فریده و مهرداد و دایی."

مهرداد با تعجب شروع کرد " من مافیام؟ تو دیروز با من رای دادی به جواد الآن من مافیام. نه خیر

من شهروندم، جواد شهرونده، فرید هم شهروند. امروز همه رای میدیم اصغر نزول خور."

جعفری " یاره اصغر میدونید کیه؟ شروین. همین پسره تپلی که اینجا نشسته. تو روز یک رای

میدی به رفیقت که اعدام بشه؟"

نوبت به خود جواد رسید بلند شد و در نهایت آرامش گفت " کاظم که خدایش نیامرزد به زن

اصغر نزول خور چشم بد داشت. دیشب اصغر از همچین رفیق نامردی انتقام گرفته درست مثله

انتقامی که من فردا میخوام از رفیقه نامرده خودم بگیرم."

جواد لبخند و چشمکی به شروین زد و سر جایش نشست.

شروین چالشش را به جعفری داد.

جعفری پاشد و گفت " طبق استدلالی که الآن جواد آورد اصغر باید بره بیرون و بعدش هم نوبت

مهرداد ... حس شدیدی نسبت به مافیا بودنش دارم."

شروین " با استدلالی که جواد الآن آورد دیگه حرفی ندارم من. ولی اگه اصغر مافیا نباشه، مهرداد و

جعفری به قطع مافیا."

دایی چالشش را به اصغر داد.

اصغر با داد و بیداد شروع کرد " من مافیام؟ شهروند تر از من پیدا نمیشه. دایی مافیاس با شروین و فرید.

دایی که حالا شیر شده بود بلند شد و گفت " هر کی موافقه این نزول خور رو امروز بدیم بالا دار شصت نشون بده "

همه تایید نشان دادن به جز خوده اصغر که از حرص اشک از چشمانش سرازیر میشد.

بابام " امروز با شما رای میدم به این نزول خور تا اعدام بشه. حتی اگه مافیا هم نبود اشکال نداره. با اینکار کلی از آدمایه بدبختی که بهش پول بدهکارن راحت میشن. " نوبت به اصغر رسید.

نمی تونس حرف بزنه فقط داشت گریه میکرد و هر سری که میخواست لب به سخن بیره گریش شدید تر میشد.

رای گیری را با اصغر شروع کردم و همه به او رای دادند.

مانند شروین دیگه‌ها کسی رای گیری نکردیم و او تک دفاع بود.

اصغر در میان گریه ها و ناله هایش فقط توانست دو جمله بگوید " من مافیا نبودم ... بعد من دایی رو اعدام کنید. "

برای ناپدریم اصغر رای گیری مجدد انجام دادیم و باز همه رای دادن.

حالا اصغر باید اعدام میشد.

فاطمه با چاقویی بست های کمربندی را که پای اصغر رو به صندلی بسته بودن پاره کرد.

سحر و رزیتا اسلحه هارو به سمت اصغر گرفته بودند تا بترسه و فرار نکنه.

اصغر قرمز شده بود و با صورتی خیس همچنان اشک میریخت و ناله میکرد.

فاطمه گوشه پیراهنش را گرفت و او را به جلو هل داد و از میان گروگان ها رد کرد و به نزدیک

چوبه دار برد.

همه محو تماشای او بودند غیر از جواد که نگاهش به من بود.

چوبه دار یک سکویی داشت که اعدامی روی آن قرار میگرفت و بعد از اینکه طناب دار دور گردنش

رفت زیر سکو خالی میشد و اعدامی معلق در هوا میماند.

فاطمه اصغر را از چند پله بالا برد و او را روی سکو قرار داد. طناب دار را دور گردنش انداخت و اون

رو اندازه گردن اصغر کرد.

خودش از روی سکو کنار آمد و نزدیک پله ها دستش را روی اهرم گذاشت.

اصغر فقط گریه میکرد، دست هایش باز بود ولی حتی آن ها را به طناب نزدیک هم نکرد.

همه منتظر دستور من بودن.

نگاهی به جواد کردم.

لبخندی به من زد و سرش را به نشان تایید تکان داد.

به فاطمه گفتم "تمومش کن"

فاطمه اهرم رو به پایین کشید و زیر پای اصغر خالی شد.

بدن اصغر در هوا آویزون و دست و پاهایش شروع به تقلا کردن.

صورتش قرمز تر میشد و نفسش در حال بند آمدن بود.

و بالاخره بدنش از حرکت ایستاد و به زندگی مزخرفی که داشت پایان داده شد.

" به دستور من شب میشه "

" گروه مافیا بلند بشن "

اگه امشب تیر مافیا می نشست، فردا بازی رو سه به سه برنده میشدن و من باید بعد کشتن شهروند ها بهترین بازیکن مافیا رو نگه میداشتم و بقیه رو خلاص.

و مطمئنا خودتون میدونید کی قرار بود زنده بمونه.

جواد نگاهی به من انداخت و زیر لب و بی صدا گفت " امشب به خاطر تو پدرت رو میزنم " و با انگشت به بابای معتاد من اشاره کرد.

لبخندی به او زد.

" مافیا بخواب "

فرید خواست که ماسک را از روی پایش بردارد که ناگهان از روی دستش رها شد و بر روی زمین افتاد و صدایش پیچید، سریع خم شد و اون رو برداشت اما دیگه دیر شده بود.

جواد از عصبانیت پلک ها و دندان هایش را به هم فشرد، دست هایش مشت شده بود و صورتش سرخ.

دایی هنوز متوجه نشده بود قضیه از چه قرار پس خیلی راحت ماسک رو به صورت زد.

فرید مبهوت به جواد نگاه میکرد، جواد برای او دستش را به علامت خدا حافظی تکان داد و سپس ماسک بر روی صورت گذاشت.

جواد وضعیت بدی داشت تیر شبش به زره پوش خورده بود و یارش نیز لو رفته بود.

"کارآگاه بیدار"

جعفری به دایی اشاره کرد.

به او تایید دادم.

جعفری با خوشحالی ماسک بر روی صورت زد.

"تک تیر انداز بیدار"

مهرداد بلند شد و خنده اش را به زور خورد و به فرید اشاره کرد.

همچنان با لبخند ماسک بر روی صورت خودش گذاشت.

"تک تیر انداز بخواب"

"پزشک بیدار"

شروین خودش و جعفری رو نجات داد.

"پزشک بخواب"

"به دستور من صبح میشه و شهر بیدار"

همه ماسک از روی صورت برداشتند.

مهرداد لبخند بر صورت داشت و فرید مبهوت به زمین نگاه میکرد.

از سر جایم بلند شدم و به سمت فرید رفتم همچنان سرش پایین بود.

"تیر تک تیرانداز روی فرید نشست"

سپس گلوله ای به فرق سر فرید شلیک کردم که باعث شد خونس هم روی من و مهراد و کف زمین بریزد.

فرید به حالت دولا شده روی صندلی افتاد و جان داد.

همه شهروندا به علاوه شروین خوشحال شدند.

ولی دایی هول شد و متعجب پرسید " ما که این معتاد رو زدیم چرا یاره خودمون رفت بیرون؟"

وقتی دایی این جمله رو گرفت جواد بلند قهقهه زد و چند دست با صدای بلند هم به خنده هایش اضافه کرد.

با خنده جواد همه خندیدند.

ولی فقط من میدنستم که خنده تلخ عشقم از گریه غم انگیز تره.

بر روی جایگاه خودم نشستم و گفتم " با هیچ شهروندی خداحافظی نمی کنیم. درخواست استعلام وضعیت؟"

کسی دستش را بالا نیاورد.

بابام بلند شد و چالشش را به شروین داد.

شروین با خنده گفت " دایی جان ... اون مایی که گفتی کیه؟ یکیش خودتی اون یکی جعفریه یا مهراذ؟"

جعفری و مهراذ با هم عدم تایید نشان دادن.

بابام شروع کرد به حرف زدن و گفت " این برادر خانومه من همیشه احمق بود اصن ... امروز اعدامش کنیم تموم بشه بره."

دایی کاملا لو رفته بود و نوبتش را به شروین داد تا بیشتر حرف نزنه و سوتی نده.

شروین چالشش را به جعفری داد.

جعفری " من شهروندم، جواد و مهراذ هم شهروندن هرچی مافیا هس بین شماس."

شروین " نه دیگه نشد! من شهروندم، جواد شهرونده با اون معتادی که نشستته رو صندلیش. ولی امروز دایی میره بیرون."

نوبت به جواد رسید.

لبخند تلخی به من زد و شروع کرد " ببینید دایی که امروز باید اعدام بشه. ولی یارش احتمالا جعفری هست. شروین شهرونده ولی معتادرو نمی دونم."

جعفری با خشم گفت " من مافیام؟ دلیل دارید اصن؟ دایی مافیاس با شروین. امروز دایی میره بیرون استعلام وضعیت میگیرم اگه مافیا نبود اونوقت من."

مهرداد با خنده گفت "حالا که فرید مافیا بوده پس شروین هم میتونست یارش باشه ... چون این دو نفر با هم اصغر رو انداختن بیرون. ولی امروز دایی اعدام میشه چون حتی جیباشو هم بگردی چند گرم مخدر پیدا میکنی."

رای گیری آغاز شد و دایی و شروین به دفاع آمدند.

دایی بهت زده بود و نتونس حرفی بزنه چون میدونس اعدامش نزدکیه.

شروین با خنده گفت " اصلا من چرا تو دفاعیم؟ رای بدید دایی اعدام بشه. بعدش هم فردا میریم سراغه جعفری."

همه به دایی رای اعدام دادن.

سحر پاهای دایی رو باز کرد و اون رو با خودش به سمت چوبه دار برد.

رزیتا بالا رفت، طناب دوره گردن جنازه اصغر را باز کرد و جنازه محکم روی زمین خورد و گرد و خاک به راه انداخت.

من مضطرب به جواد نگاه کردم.

نمی دونستم حالا میخواد تنهایی چی کنه؟

اما جواد آرام بود.

لبخندی به من زد و نیم تنه اش را به عقب چرخاند تا اعدام یارش را ببیند.

دایی از پله ها بالا رفت و رزیتا طناب دار رو روی گردن او انداخت و گره اش را سفت کرد.

دلم نمی خواست اعدامش کنم.

نه به خاطر اینکه با من نسبت خونی داشت ... چون بدون اون جواد باید خودش تنها تا آخر بازی پیش میرفت.

اشاره ای به سحر کردم و او اهرم رو به پایین کشید و دایی هم مانند اصغر روی هوا معلق ماند. شروع به دست و پا زدن کرد و دست هایش را سمت طناب دور گردنش برد تا گره اش را شل کند.

فایده نداشت و پس از چند ثانیه ای به زندگی نکبت بار اون هم پایان دادم.

دیگه شب شده بود و باران نیم ساعتی بود دیگهنمی بارید.

امروز جدا از بحث انتقام خدمات زیادی به جامعه کرده بودم.

یه نزول خور، یه مواد فروش و یه حروم خور دیگه رو از روی کره زمین برداشته بودم.

البته این وسط یک مرد بی گناه و چند مردی که آنچنان به من ضربه زده بودن رو هم نابود میکردم.

ولی اشکال نداره ...

میدونید که؟ من از همه مردا متنفرم.

" به دستور من شب میشه "

" مافیا بیدار "

جواد بیدار شد و لبخندی به من زد.

سرش را به نشانه تاسف همراه با لبخندی تلخ تکان داد.

با حرکت لب هایش بی صدا به من گفت " فکر کنم مجبور بشی به من شلیک کنی ... شاید هم

اعدام "

بهت زده شدم ... بغض کردم و نزدیک بود که بغضم بترکد که فاطمه دستش رو روی شونم

گذاشت و آرامم کرد.

جواد برای تیر شب به مهرداد اشاره کرد.

" مافیا بخواب "

" کارآگاه بیدار "

جعفری استعلام شروین رو گرفت.

به او عدم تایید دادم و خوابید.

" کارآگاه بخواب "

" پزشک بیدار و فقط یک حق انتخاب "

شروین مهرداد رو نجات داد و خوابید.

اوضاع قرار بود برای جواد خیلی سخت بشه.

"به دستور من صبح میشه و شهر بیدار"

شهروندان با ترس به من نگاه میکردن.

گفتم " امروز با هیچکس خداحافظی نمی کنیم."

همه به اضافه جواد لبخندی زدند.

" درخواست اعلام وضعیت؟"

رای آورد.

اعلام کردم " چهار نفر کشته شدن ... دو شهروند و دو مافیا"

همه هورایی کشیدن.

مهرداد چالشش رو به شروین داد و او با ذوق گفت " خب دیگه امروز جعفری رو میندازیم بیرون و

بازی تموم میشه"

مهرداد " امروز جعفری رو میندازیم بیرون و بعدش هم راوی تصمیم میگیره کدوم شهروند زنده

بمونه."

همه نگاه ها به من خیره شد.

جعفری بلند شد و با لحن عصبانی و حرص داری گفت " چرا دارید گیج میزنید؟ من مگه دایی رو ندادم بیرون؟"

همه عدم تایید نشون دادن.

جعفری پوفی کرد و نشست.

جواد خیلی با آرامش صحبت کرد که " من فکر نمی کنم جعفری مافیا باشه من به معتاده شک دارم ولی اگه بخواید جعفری میره بیرون چون دیروز واقعا بد بازی کرد"

جعفری پوفی کرد و چالش شروین را گرفت و با حرص گفت " بابا ... احمق ها من کارآگاهم و استعمال دایی رو گرفته بودم."

جعفری که این حرف رو زد همه بهت زده به او نگاه کردند.

بلند شدم و با اسلحه به سمت او رفتم.

جعفری فریاد میزد و طلب بخشش میکرد.

گریه اش گرفته بود.

نگاهم به نگاه جواد خورد.

رضایت رو درون چشماش میدیدم.

نزدیک جعفری ایستادم و همونطور که داشت التماس میکرد وسط پیشونیش رو با یه گلوله سوراخ کردم.

مهرداد که بهت زده بود با پاشیده شدن خون روی صورت و دست هاش بهت زده تر شد.

بالا تنه بی جان جعفری از سمت راست بر روی پاهای مهرداد افتاد.

مهرداد نگاه بهت زده اش را به سمت جواد گرفت.

جواد چشمکی شیطون به او زد.

نمی دونم دقیقا چی شد اما مهرداد دیگه با دست هاش جنازه جعفری رو جا به جا نکرد و فقط

ماسکش رو از زیر بدن بی جوش بیرون آورد و بر روی صورت گذاشت.

"به دستور من شب میشه"

"مافیا بیدار"

جواد بیدار شد دخترها بی صدا برایش دست زدند و به او آفرین گفتند که با چنین یار هایی به

اینجا رسید.

شروین لبخندی زد و به مهرداد اشاره کرد.

سپس نگاهی محبت آمیز به شروین انداخت و با حرکت لب هایش و بی صدا به من گفت که "

فردا کاری می کنم شهروند برنده بشه ... لطفا بزار شروین زنده بمونه ..."

به او لبخندی زد و ماسکش رو روی صورت جذابش گذاشت.

"مافیا بخواب"

"پزشک بیدار و فقط یک حق انتخاب"

شروین بیدار شد و خودش رو نجات داد.

نگاهی به جنازه اصغر انداخت و سپس خوابید.

"پزشک بخواب"

"به دستور من صبح میشه و شهر بیدار"

ماسک هایشان را که برداشتند مهرداد منتظر به من نگاه میکرد.

خودش هم میدونس چه اتفاقی افتاده.

آروم آروم به سمت مهرداد رفتم.

هیچ نشانه ای از ترس و التماس تو چهرش نبود.

و شلیک.

تیری هم به سر مهرداد زد و تن بی جان او روی بدن جعفری افتاد.

فاطمه با ذوق گفت "چه بخش جذابی"

سحر "فکر نمی کردم امروز انقدر سرگرم کننه باشه."

رزیتا "بیاید بازم از این کارا بکنیم."

روی زمین سوله شش جنازه و کلی خون به چشم میخورد.

خشاب نیمه پر کلتم رو با یه دونه پرش عوض کردم و دوباره اسلحه رو آماده به شلیک.

به فاطمه گفتم که پاهاشون رو باز کنه تا سر پا باهم صحبت کنن.

دقیقه ای بعد پاهاشون باز شد.

سحر کنار من موند و اون دو نفر جنازه ها و صندلی هارو کشون کشون به سمت چوبه دار بردن.

تا نیم ساعت دیگه قرار بود تموم سوله رو آتش بزنینم.

شروین و جواد و بابایه معتادم که انگار خمار شده بود به صورت یه مثلث جلوی من وایستاده

بودن.

صندلی ها و جنازه ها کم کم از کنارشون خالی شدن.

بابام با لهجه خماری پرسید " الان باید چیکار کنیم؟ "

جواب دادم " بین شما سه نفر یک مافیاس. شما دو دقیقه وقت دارید تا باهم صحبت کنید و بعد از

اون، دو نفر از شما باید با هم دست بدید.

اگه اون دو نفر شهروند باشن، شهروند برندس و اگه یکی از اون دو نفر مافیا باشه من جفت شهروند

هارو میکشم.

از همین الان دو دقیقه حرف زدنتون شروع میشه. "

شروین شروع به صحبت کرد و گفت " جواد تو به قطع شهروندی بیا دست بدیم باهم شهر برنده بشه ... شاید آتنا چون تورو دوست داره و من هم بی گناهم جفتمون رو ببخشه."

جواد جواب داد " شروین من از کجا شهروندم؟ تو خودتم هم داری مشکوک میشی ها. مگه فرید که تک تیرانداز زده بودش از من حمایت نمی کرد؟"

شروین مبهوت شده بود با تعجب پرسید " معتاد جان تو نمی خوای حرفی بزنی؟"

بابای من بی حال جواب داد " من که شهروندم. میخوای مثله اون جعفریه دیوانه نقشم رو لو بدم و تمام؟ بین خودتون انتخاب کنید کدومتون قرار با من دست بده."

شروین با عصبانیت گفت " د اینطوری نمی شه که ... باید بگی شهروندت کیه؟"

بابای من خمار به جواد نگاه کرد.

مطمعنم میخواست جواد رو به شهروندی انتخاب کنه اما خوده جواد با حرکت چشم ها و ابرو

هایش که به سمت شروین بود پدرم رو مجاب کرد که بگوید " شهروند من تویی شروین"

هر لحظه به مرگ جواد، مرد دوست داشتنی خودم نزدیک تر میشدم.

دو دقیقه به پایان رسید.

شروین در سمت راست و جواد و پدرم در سمت چپ قرار گرفتن.

شروین باید به سمت شهروندش میرفت و با او دست میداد.

دخترها با ذوق شروع به شمردن معکوس از ده به یک کردن.

جواد با حرکت سر به شروین گفت که به سمت پدرم برود.

یک قدم

دو قدم

سه قدم

و در نهایت دست شروین با دست پدر من برخورد کرد.

اعلام کردم " شهروند برنده بازی شد "

پدرم آنقدر خمار بود که نمی دانست چه کند ولی شروین با هیجان، بالا و پایین پرید و شروع به

تشویق خودش کرد.

تشکری از جواد نکرد که به من خیلی برخورد.

اما جواد با لبخند برای رفیقش دست میزد.

شروین و پدرم کنار تر ایستادند و من رو به روی جواد.

دست هایش را به عقب برده بود و چشم‌ها بسته.

دخترها پشت سر من ذوق زده منتظر بودند.

با خودم گفتم

آتنا ...

به کی میخوای شلیک کنی؟

پسری که انقدر مرام داره که جونش رو فدای رفیقش میکنه.

یادت نیست چه شب‌هایه شیرینی که با فکر اون سپری شد؟

طبیعتِ عشق جواد در وجود رخنه کرد و همین باعث شد به سمت راست برگردم و دو گلوله به

پیشونی شروین و یه گلوله به قلب پدرم شلیک کنم.

شروین در جا جون داد و جنازش با صورت روی زمین افتاد.

پدرم بهت زده به جای زخمش نگاه میکرد.

خیلی آرام از پشت روی زمین افتاد و جان داد.

خون این قسمت از زمین رو هم به خودش آغشته کرد.

جواد و بچه ها گیج و منگ به من و جنازه ها نگاه میکردند.

در نهایت فاطمه متعجب پرسید "چیکار کردی دیوونه؟"

نگاه به صورت از تعجب قرمز شده جواد انداختم و جواب دادم "عشقم رو نجات دادم"

جواد روی دو زانو افتاد و بالا سر شروین شروع به گریه کرد.

سحر گفت "درک میکنمت"

با لحن غمگینی به دخترا گفتم "شرمنده بچه ها ... دفعه بعدی کار رو درست پیش میبریم."

رزیتا گفت "میخوای باهاش چیکار کنی؟"

جواب دادم "منتظرم ببینم اون میخواد با من چیکار کنه؟ ... فعلا جنازه هارو ببرید ته سوله. بنزین

هارم بیارید ... کارمون با اینجا تمومه."

دخترا کشان کشان شروین را به سمت انتهای سالن بردند. رد خون او و سایر جنازه ها که به آخر

سوله کشیده شده بودن روی زمین مونده بود.

سوله چهره وحشتناکی به خودش گرفته بود.

دختر جنازه شروین را بردن و حالا نوبت جنازه پدرم بود.

جواد همانجا نشسته بود و آرام گریه میکرد.

رفتم و رو به رویش نشستم.

مهربان به او گفتم " برای کی گریه میکنی؟ "

با بغض جواب داد " برای رفیقم ... تو نمی خواهی بابات گریه کنی؟ "

پوزخندی زدم و گفتم " رفیقه تو روز اول بازی میخواست اعدامت کنه و بابای من میخواست تو

شکم مادرم من رو بکشه. فکر نکنم هیچ کدوم ارزش گریه کردن داشته باشن. "

گریه اش را قطع کرد و نگاهش را به من دوخت.

با لحن مهربانی که قند تو دلم آب میکرد گفت " اگه یه روز دلت رو شکستم ... من رو ببخش و

بزار رو حساب جوونیم. شاید باورت نشه ولی دو ماهه بعدش خودم ازت خوشم اومد ولی جرعت

نکردم پیام جلو و بهت بگم.

آتنا ... خیلی وقته دوست دارم. "

از خجالت قرمز شدم.

دخترها با نه گالن بنزین وارد سوله شدن.

سه گالن رو روی جنازه ها ریختند و شروع کردن به پخش بقیش تو تموم سوله.

با خجالت به شروین گفتم " من هم خیلی وقته دوست دارم ... تقریبا از همون وقتی که یه دختر دبیرستانیه ساده بودم."

جواد با همون لحنه مهربونش ادامه داد " آتنا ... من از این زندگی خسته شدم ... بیا با هم از این جاهای مزخرف بریم."

قلبم از خوشحالی دو برابر خون رسانی میکرد.

با ذوق و عین دخترهای کوچولو گفتم " بریم ... هر جا تو بری میام."

شروین با لحنه مرموزی گفت " فقط یه کار مونده که باید انجام بدی"

پرسیدم " چه کاری؟"

با چشم هایش به دختراها که در حال بنزینی کردن سوله بودن اشاره کرد.

جواد " میدونی که نباید شاهدهی بزاریم؟"

سرم رو به نشونه تایید نشون دادم.

با هم بلند شدیم.

جواد جلوی کلاه‌م رو کمی بالا داد و چشمکی بهم زد.

اعتراف میکنم تا حالا انقدر احساس آرامش نداشتم.

دختر کارشون رو انجام دادن و به سمت ما اومدن.

اسلحه هاشون رو پشت کمرشون آویزون بود.

جلوی درب خروجی سوله بودیم.

رزیتا با خنده به جواد گفت " خوب تونستی با دلبری جونت رو نجات بدی "

جواد پوزخندی زد و گفت " کاش تو هم دلبر بودی تا زنده میموندی "

دختر بهتر زده شدند.

خیلی سریع اسلحه ام رو از پشتم بیرون آوردم و به سینه هر کدومشون یک تیر زدم و بر روی

زمین افتادن.

صدای آخ و نالشون بالا رفت.

جواد سریع بدنشون رو تکون داد و سه اسلحه کلاشینکف را برداشت. دو تا شون رو به کناری

انداخت و یکیشون رو به سمت دخترها گرفت.

فاطمه با صدایی از ته گلو گفت " آتنا ... تو دیوونه ای "

جواد ماشه رو کشید و چندین گلوله به تن و بدن دوست های من شلیک کرد و به زندگیشون پایان داد.

بعد از این کار با لحن دوست داشتنی ای به من آفرین گفت.

خم شدم و فندک رو از جیب فاطمه که حالا مرده بود برداشتم.

از سوله خارج شدیم و جلوی درب آن وایستادیم.

فندک رو روشن کردم و به درون سوله انداختم.

آتش خیلی سریع جنازه دوستانم رو در بر گرفت و همینطور تا آخر سوله رفت و بقیه جنازه ها شعله ور شدن.

چشمکی به جواد زدم و گفتم "بقیش دیگه به ما مربوط نیست بیا بریم ... من میرم ماشین رو روشن کنم."

جواد "صحنه جالبیه ... برو منم اومدم."

چند ثانیه بعد فقط چند قدم با ماشین فاصله داشتم که صدای شلیک چند گلوله شنیده شد و سریع درد شدید تو کمر و پاهام احساس کردم.

با صورت روی زمین خاکی افتادم.

یه درد شدید احساس میکنم

یه درد باور نکردنی.

صدای قدم های پای یک نفر رو میشنوم.

با پاش من رو به سمت آسمون برگردوند.

جواد بود با یه تفنگ تو دستاش و یه کوهی از آتیش پشت سرش.

فضا بوی مزخرفی گرفته بود.

صورت جواد رو نمی دیدم ولی نوک اسلحش نزدیکی پیشونیم بود.

انگشت اشارش سمت ماشه رفت ...

و ...

آتينا، راوی ديوانه



داستانی از محمد جواد حسنی نژاد

Telegram:@Javadam2002

Instageram:Goddjavad1400

امیدوارم از خوندن این داستان لذت برده باشید.

محمد جواد حسنی نژاد.

آخرین روز قرن.